

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ
مَا اَرْسَلَ اللّٰهَ

من همیشه با تو هستم

محمود ترحمی



من همیشه با تو هستم

نویسنده: محمود ترحمی

ویراستیار: رحیم مخدومی

طراح جلد: آمنه فرخی

ناشر: رسول آفتاب

(وابسته به مؤسسه فرهنگی هنری رسول آفتاب)

نوبت و تاریخ چاپ: اول - پاییز ۱۳۹۸

شمارگان: ۵۰

قیمت: ۱۵۰۰۰ تومان

من همیشه با تو هستم

تقدیم به آنان که گمنام زیستند و گمنام رفتند.

هدیه به آنان که رفتند تا ما بمانیم و ما می مانیم تا

برویم.

اشاره

جنگ، مردها را فرا می خواند.

جنگ، مردها را جوانمرد می کرد.

گاه داغ ده مرد، بر سینه ی یک جوانمرد چمبره می -

زد،

جوانمرد می ایستاد.

مثل "خزل" که ایستاد؛

محکم تر از کوه.

باد همچنان زوزه کشان به چادر می زد و هر گوشه -
 اش را به طرفی می کشید. صدای پارس سگ ها از دور
 به گوش می رسید. هر لحظه گدازه هایی دل آسمان را
 می شکافت و پس از چند لحظه، خاموش می شد. همه
 فکر می کردند که این امانت ها را به من سپرده و
 رفته بود.

نیمه ی قاچ خورده ی ماه، می خواست کوهستان را
 روشن کند. این ابرها بودند که جلوی ماه می آمدند و
 سینه شان شکاف می خورد.

روی تخته سنگی نشستم و به سینه ی کوه ها خیره
 شدم.

- تو باید مثل این کوه ها استوار بمانی!

- مگر نمی خواهی با من زندگی کنی؟

- چرا! ولی من کار مهم تری هم دارم.

ناگهان با جیغ بچه ها رشته ی فکرم پاره شد و
 به طرف چادر دویدم. پتوی سفید را که در آن بود،
 کنار زدم.

- مامان! مامان! یک چیزی دارد روی صورت‌م راه می‌رود.

- نترس! چیزی نیست.

راستش توی دلم ترسی جا خوش کرده بود، اما آن بچه را می‌بایست آرام می‌کردم.

به طرف زینب رفتم. دستش را گرفتم و او را از لای پتو بیرون آوردم. فانوسی که آویزان بود، شعله‌اش را بالا کشیدم. انگشتم را جلو دماغم گرفتم و گفتم:

- هیس... س... س... س...

- چرا مامانی؟

- خواهرهایت بیدار می‌شوند.

- یک وقت آن‌ها را نگزد!

- باید پیدایش کنیم.

هر چه نگاه کردم، اثری نبود. فانوس را از روی میخی که آویزان بود، گرفتم و پایین آوردم. زینب هم مدام به صورتش دست می‌کشید و می‌گفت:

- الان روی صورت‌م بود. نمی‌دونم کجا رفت.

- چیزی نیست عزیزم... اگر زیر سنگ‌ها هم رفته

باشد، درش می‌آورم.

روی زانوهایم لنگر انداختم و ابروهایم را بالا زدم. چشم‌هایم گرد شده بود و مدام دنبالش می‌گشتم. دست‌هایم را نقش پتو کردم و به آرامی سرتاسر آن کشیدم. همه‌ی غصه‌ام این بود که به تن آن دوتای دیگر نرفته باشد.

آهسته لبه‌ی پتو را گرفتم و از روی آن دو تا بچه کنار زدم. آن‌ها هم تکانی خوردند، ولی از خواب بیدار نشدند. اگر از خواب می‌پریدند، می‌بایست تا صبح کنارشان می‌نشستم و سرگرمشان می‌کردم. خیلی وقت بود بهانه‌ی بابا می‌آوردند که ساکت کردنشان کار ساده‌ای نبود.

ناگهان زینب فریاد زد:

-رفته لای موهایم!

از ترس دهانش کیپ شد و رنگش پرید. به خود می‌لرزید و نمی‌دانست چه کار کند. از جا پریدم و به طرفش رفتم. عرق، پیشانی‌اش را گرفته بود. فانوس را بالا گرفتم و با دست دیگر، موهایش را ورنده‌ام کردم. سیاه و براق بود. مدام شاخک‌هایش را درگیر موها می‌کرد تا خودش را بیشتر پنهان کند. می‌دانستم که

نیشش نوک دُمش است. این را مشدی به من گفته بود. پشت دمش را گرفتم و آهسته آهسته موها را از لای چنگ‌هایش درآوردم. همچنان دمش دستم بود که با یک حرکت از موها جدا کردم. چرخ‌زدن تا آن را بیرون چادر بیندازم که ناگهان از میان انگشتانم سُر خورد و افتاد. در این هیرویر لیلای و فریده هم از خواب بیدار شدند و از ترس، خودشان را به ته چادر چسبانده‌اند. به خود لرزیدم و فکر می‌کردم که در شب پرستاره‌ای بودم، اما ناگهان همه چیز را در تاریکی و ظلمانی می‌دیدم. آه سردی کشیدم و صورتم را به طرف پتوی سفید آویزان دوختم و گفتم:

- کجایی مشدی!... کجایی!... چرا من را با این بیچه‌ها تنها گذاشتی؟

خسته و عصبانی بودم. دندان‌هایم را به هم می‌ساییدم و با مشت گره کرده، به این طرف و آن طرف چادر می‌رفتم. با غضب به جلو چادر نگاه می‌کردم. نمی‌دانستم در آن تاریکی چه سرنوشتی در انتظار ماست. یکی از بیچه‌ها در حالی که می‌لرزید، گفت:

- ما... ما... مان! من خیلی می‌ترسم.

به طرفشان رفتم و آنها را وسط چادر آوردم. دستی بر سرشان کشیدم و حلقه‌ای تشکیل دادیم. می‌دانستم دیگر خوابشان نمی‌برد. می‌بایست تا صبح حکایت قیصر و خزل را تعریف می‌کردم تا سرگرم شوند. چنگ انداختم و موهایشان را صاف کردم. فریده که به سینه‌ام چسبیده بود، قلبش خیلی تندتند می‌زد. انگار می‌خواست از سینه‌اش بیرون بزند. لب‌هایش را بوسیدم و بر زانوهایم نشاندم. لب‌های خشکیده‌ام را با زبان، تر کردم و شروع کردم:

یکی بود، یکی نبود. آقای بود به نام «قیصر». کارش چوپانی بود. گوسفندهای مردم را می‌برد به کوه و صحرا تا بچرند. هر روز می‌بایست دم غروب آنها را به آغل برمی‌گرداند. وَاَلاَ جانش در خطر بود.

- چرا مامان؟

- برای این که گرگ و پلنگ به آنها حمله می‌

کرد.

- او می‌بایست چه کار کند؟

- مقابل گرگ‌ها بایستد تا گوسفندها تلف نشوند.

یک روز عصر که باران شدیدی می‌زد، رودخانه پُر شد و تنها پل روستا را هم خراب کرد و همراه خودش برد. مردم روستا این طرف بودند و یک گله گوسفند با یک چوپان، آن طرف.

قیصر گله را گرد کرد و گوسفندها را دور هم خواباند. گوسفندها لنگر انداختند و شروع کردند به نشخوار. خورشید با آن اشعه‌های بی‌رمقش، داشت می‌رفت پشت کوه‌ها. روز هم داشت دست‌وپایش را جمع می‌کرد و جایش را به شب می‌داد.

صدای هوهویی شنیده شد و جغدی از خانه خراب - شده‌ای، پرید و به آن طرف رودخانه رفت. مردها در این طرف رودخانه، دو دست دور دهان حلقه کرده بودند و قیصر را صدا می‌زدند:

- قی... صر! قی... صر!

با اشاره از او می‌خواستند تا گله را رها کند و با شنا خودش را به این طرف رودخانه برساند. هر کس هم دلیلی داشت:

- جانش عزیزتر از گوسفندان است.

- زن و بچه دارد...

- شناگر خوبی است و به راحتی می تواند در عرض رودخانه شنا کند...

اما او که اصرار مردم را دید، به لبه‌ی رودخانه آمد و صدایش را صاف کرد و فریاد کشید:

- من تنهایی آن طرف نمی آیم. من باید با گوسفندهایم بیایم... شنیدید؟

- قیصر! لجباز نباش! جانت در خطر است...

- فقط جان من در خطر نیست...

انگشت اشاره اش را به طرف گوسفندها گرفت و گفت:

- جان این‌ها هم در خطر است... می شنوید؟
پیرمردی جلو آمد و با آرنج دست بقیه را کنار زد. او که تمام فکرش نجات قیصر بود، دستش را لوله کرد جلو دهانش و گفت:

- الان می رویم طناب می آوریم و نجات می دهیم!
فقط تو مقاومت کن تا گرگ...

تا اسم گرگ را آورد، بقیه حرف‌هایش را خورد. پیرمرد که کمی ترسیده بود، جمعیت را شکافت و به طرف جوان لاغراندami رفت و گفت:

- زود برو طناب را از باغ بیاور!

پیرمرد کلید چوبین را از شال کمرش بیرون آورد و به او داد. جوان، افسار اسب را گرفت، پرید رویش و هی گنان به طرف باغ تاخت.

باران مثل ریسمان از آسمان به زمین می آمد و حسابی او و اسبش را خیس می کرد.

نفس های عمیق اسب، بخار تندی را تنوره کشان بیرون می داد. رکاب اسب هر چه تندتر فرود می آمد، گام ها بلندتر می شد. به هر طرفی که لگام اسب را می کشید، حیوان شیهه زنان می دوید و سرعت می گرفت. کلاه جوان خیس شده بود و نقابش باعث می شد، قطرات سنگین باران به چشمش نخورد.

کوچه ها گلی بود و هر خیز اسب، آب گل آلود را از چهارنعل به اطراف می پاشید.

جوان آن قدر نگران بود که دیگر اعتنایی به گل ولای نمی کرد.

به کوچه باغی رسید که وسط آن جوی آب بود. باریکه ی کنار جوی را هم آب گرفته بود. با دو دست، لگام اسب را کشید و افسار را به شاخه ی درختی بست.

از باریکه راه کنار جوی، راه افتاد به سمت باغ. چند قدم بیشتر برنداشته بود که سر خورد و داخل آب افتاد. آب گل آلود هم او را چرخ می داد و با سر به کف جوی کشاند. داشت خفه می شد که پایش به سنگی گیر کرد. محکم پایش را به آن فشار داد و روی زانوهای خیمه زد. دستهایش را روی پاها حمایل کرد و با یک جهش تند، سرش را از آب بالا آورد. نفس عمیقی کشید و به اطرافش نگاه انداخت. بینی اش داشت می سوخت. با حرکت تند آب، مدام تلوتلو می خورد. چند بار آب خواست او را با خود ببرد که دستش را دراز کرد و به خارهای کنار دیوار گیر داد. به پشت سرش نگاه کرد که اسب داشت سم می کوبید و یالهای خیسش را تکان می داد. چند تا سرفه کرد و آروغ زد. آبهایی که خورده بود، بیرون ریخت و کمی سبک شد. نفس عمیقی کشید و درد آلود گفت:

- کمک... کمک... کمک...!

کمی ترسیده بود و چهره اش داشت سفید می شد. باز گفت:

- کمک...! مردم کجااید... کمک...!

اسب سم می کوبید و سرش را پایین و بالا می داد. یک دفعه یادش آمد که آن موقع شب کسی در باغشان نمانده. ناامیدانه سرش را پایین انداخت.

جریان آب بیشتر و بیشتر می شد. کف آب تا بالای جوی گرفته بود و کم کم داشت تمام قد جوان را می پوشاند. آب، پشت سر هم چوب‌هایی را می آورد، به دست و کتف جوان می زد و او را به این طرف و آن طرف می انداخت.

جوان نگاهی به کف دستش انداخت. خارها زخمی اش کرده بود، اما او احساس درد نمی کرد. تمام فکرش به طناب بود و قیصر.

صدای چلپ چلوپ آب زیاد شد. سرش را از میان کف‌ها بالا آورد. روی پنجه پا تکیه داد و نگاهش را به بالای کوچه که جوی آب پیچ می خورد، دوخت. خوب که نگاه کرد، تنه‌ی بزرگ درختی را دید که داشت با آب گُشتی می گرفت. گاهی آب آن را به جلو می کشید و گاهی هم تنه به آب سینه می زد و آن

را به عقب می‌راند. کلی آب و آشغال پشت درخت جمع شده بود.

مقداری از سرعت آب کاسته شد. او در دلش خدا خدا می‌کرد، تنه درخت بیشتر مقاومت کند تا بتواند خودش را نجات دهد. اگر آب آن درخت را می‌آورد و به او می‌کوبید، دیگر امید نجاتی برایش باقی نمی‌ماند. نفس عمیقی کشید و به اطرافش نگاه کرد. جز چند بوته خار و دیوارهای بلند باغ چیزی در تاریکی دیده نمی‌شد. آرام آرام لباس‌هایش را درآورد. نوبت به شلوارش رسیده بود که صدایی هوش و حواس او را به پیچ کوچه کشاند.

- تق... ق... ق!

خوب که نگاه کرد، دید تنه درختی که گیر کرده بود، شکسته و با کلی آت و آشغال به طرفش سرازیر است. در حال بیرون آوردن پاچه شلوار بود که دستش از بوته‌ی خار جدا شد و آب او را به داخل خودش غلتاند. او هم شلوار را رها نکرد و از پایش درآورد و این بار، تندتر از قبل دور خودش چرخید تا پایش دوباره به کف جوی بخورد. هر چه توان داشت، روی

پنجه‌های پا جمع کرد. تمام‌قد ایستاد و خودش را پرت کرد بالا. تا سرش از آب بیرون آمد، نفس عمیقی کشید و دوباره رفت زیر آب. داشت خفه می‌شد. تنه درخت شکسته شده را جلوی چشمش دید. آب سرعت گرفته بود و صدای به هم خوردن چوب و سنگ و قوطی حلبی‌ها بیشتر شده بود. جوان داشت کم‌کم ناامید می‌شد. می‌دانست که اگر دیر بجنبند، نه‌تنها او بلکه قیصر هم از بین می‌رود. ناگهان جرقه‌های امید در دلش زنده شد و به او جانی تازه داد. نگاهش را به طرف اسب دوخت و نفس عمیقی کشید و گفت:

- دُلْدُل... دُلْدُل...!

آن زبان‌بسته هم هاج و واج به او و اطرافش نگاه کرد. فهمید که جوان احتیاج به کمک دارد. شیهه‌ای زد و سم روی زمین کوبید. روی دو پایش بلند شد و با یک حرکت، افسارش را از میان شاخه‌های درخت به عقب کشید. صدای شکسته شدن شاخه‌ها به خوبی شنیده شد. اسب هم یال‌هایش را چرخاند و با حرکت سر، افسارش را به طرف جوان پرتاب کرد. آن جوان

هم که نزدیک بود تنه‌ی شکسته‌ی درخت او را به زیر
پُل بکشاند، جستی زد و افسار را به چنگش گرفت. آن
را دور دستش پیچید و گفت:

- بکش... بکش... ب... ک...ش!

حیوان هم که دید جوان دارد غرق می‌شود،
حرکت تندی کرد و درحالی که سرش را پایین آورده
بود، خودش را آهسته‌آهسته عقب کشید. جوان
پاهایش را به دیواره‌ی جوی آب گیراند و خودش را
بالا کشید.

با این که سوز تندی می‌زد، جوان کمتر احساس
سرما می‌کرد. دلش گرم بود که می‌تواند خودش را به
قیصر برساند و او را نجات دهد. صورت اسب را در
بغل گرفت و پیشانی‌اش را نوازش کرد. یال‌های خیس
اسب را تکاند و گفت:

- اگر تو نبودی، من خفه شده بودم، دُلْدُل!

این بار دیگر افسارش را نبست و آن را رها کرد.
می‌خواست هرچه زودتر خودش را به باغ برساند تا
طناب بردارد و...

زینب و لایلا خوابشان برده بود. فقط فریده بود که زور می زد تا مژه هایش به هم نچسبد. او را در آغوش گرفتم و موهایش را با انگشتانم شانه کشیدم. شروع کردم به لالایی خواندن:

لالایی گلم لالا / مهتاب او مده بالا / موقع خواب حالا / لالایی چه شیرینی / روی ابرا بنشینی / خوابای خوب بینی / لالایی...

دمادم صبح بود و خروس ها داشتند بانگ می زدند که از خواب بیدار شدم. فانوس را برداشتم و به طرف تخته سنگی رفتم که عقرب سیاه، شب قبل داخل آن شکاف رفته بود. شاخک هایش کمی از لبه ی آن بیرون بود. لنگه کفش را برداشتم و بر سرش کوفتم. خودش را کج و معوج کرد و به من زل زد. شکاف آن قدر باریک بود که نمی شد کاری بکنم. به طرف دبه ی نفت رفتم و چند قطره ای بر سرش خالی کردم. او هم فقط چند قدم عقب نشینی کرد. چنگال های خاردارش را به پایین تکان داد و به طرفم گارد گرفت.

بچه‌ها از صبح تا شب وَرجه‌وَرجه کرده و خسته شده بودند. شامشان را که دادم، خوابشان برد. نزدیک دَر چادر خوابیدم و نگاهم را از میان شکاف آن به آسمان دوختم. ماه، قرص کامل بود و انگار می-خواست تمام نورش را به رویمان بریزد و روشن کند. ناگهان صدایی وحشتناک تمام کوه و دره را لرزاند:

- بام... بام...

معلوم بود که دشمن خیلی به ما نزدیک شده بود. همه چیز را دوست داشتم، غیر از اسیر شدن. آن‌هم پس از آن که سه امانت را به صاحبش پس می‌دادم. لیل و زینب از خواب پریدند، ولی فریده روی پتو غلتی خورد و بیدار نشد. آن دو خودشان را به من چسبانند و شروع کردند به گریه و زاری:

- بابا... باباجان کجایی؟
داشتم اشک‌هایشان را پاک می‌کردم که صدا نزدیک‌تر شد:

- بوم... بوم... بوم...

این بار من هم لرزیدم و دو دستم را قلاب کمرشان کردم و آن دو را به زمین چسباندم و خودم هم نقش زمین شدم. چند دقیقه‌ای ساکت شدیم و هیچ کدام حرفی نزدیم. هرچند هوا سرد بود، ولی عرق، سروصورت‌م را گرفته بود. فریده هم بیدار شد و با گریه به طرفم آمد. او را در آغوشم فشردم. از ترس زبانش بند آمده بود:

- ما... ما... مان! می... می... می ترسم!

لیلا هم به حرف آمد:

- مگر نگفتی که بابا رفته جلو دشمن را بگیرد؟

پس چرا...

- بله. او بالاخره جلوی‌شان را می‌گیرد. کم‌کم!

هر سه را نوازش کردم و به طرف عمود چوبی خیمه رفتم و شعله‌ی فانوس را کمی بالا کشیدم. طفلک‌ها رنگ و رویشان پریده بود. نفس من هم از ترس به شماره افتاده بود؛ اما باید برای بچه‌ها پدری می‌کردم. نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به تعریف بقیه حکایت مرد جوان:

بله... بچه‌های خوبم! گفتم که آن مرد جوان از میان آب و گل ولای کوچه‌باغ، خودش را بالا کشید، ولی دیگر لباس درست و درمانی برایش نمانده بود. همان لباس‌های خیس و پاره‌پاره را چلانند و دوباره پوشید. از سرما دندان‌هایش به هم می‌خورد. پایش را روی نزدیک‌ترین دیوار باغ گیر داد و خودش را بالا کشید و رفت تا به باغ خودشان رسید. از بالای دیوار، خودش را انداخت پایین و صاف به سراغ طناب رفت. دست برد و طنابی که روی میخ طویله آویزان بود، گرفت و آن را به گردنش انداخت.

دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید. می‌خواست هر چه زودتر خودش را به قیصر برساند. می‌دانست که همه‌ی مردم روستا منتظرش هستند و بعضی هم کله-شان داغ کرده که چرا دیر کرده است. در آن تاریکی شب صدای شُرْشُر آب بود و آهنگ زیبای قورباغه‌ها که از سوراخ‌هایشان بیرون رانده شده بودند و مدام سروصدا می‌کردند و خودش را به آب می‌زدند.

هنوز از باغ بیرون نرفته بود که احساس کرد دست گرم و نرمی گردنش را نوازش می‌کند. به عقب

برگشت و چند بار دور خودش چرخید. از کسی خبری نبود. فکر کرد در آن تاریکی و تنهایی خیالاتی شده. قدم‌هایش را بلندتر برداشت تا به دیوار باغ رسید. ناگهان احساس کرد یکی دارد گوشش را می‌نوازد. دیگر دندان‌هایش از سوز سرما به هم نمی‌خورد. تمام هوش و حواسش به این بود که چه کسی او را تعقیب می‌کند. روی پاشنه‌اش به سرعت چرخید و به عقب برگشت. دلش هری ریخت پایین و زبانش بند آمد. یکی با چشمان خون‌آلود به او خیره شده بود. بینی درازی داشت و روی گوش‌های خفاش ماندش چند شاخک موی سفید تکان می‌خورد. خرناس می‌کشید و دهانش را تا آخر باز کرده بود. جوان، طناب از دوشش کشید و دور دستش حلقه کرد. آن را در هوا چرخ می‌داد و به صورت هیولا کوید. ناگهان از میان دسته طناب، رشته‌ای جدا شد و به زمین افتاد. دو لا شد تا آن را بردارد که دید روی زمین می‌خزد. آن را به حال خودش رها کرد تا به سوراخش برود. مار سیاه هم فیزی کرد و در تاریکی شب گم شد.

جوان، طناب را دور گردنش حلقه کرد. خیزی برداشت و دست‌هایش را بالای دیوار گیر داد. با تقلای تمام خودش را کشید بالای دیوار.

پشت سر هم از بالای دیوارها می‌پرید تا بالاخره به اسبش رسید. دستی بر پیشانی خیس اسب کشید و افسارش را به دست گرفت. پا روی رکابش گذاشت و روی اسب نشست و لگام آن را کشید و به راه افتاد.

باران ایستاده بود، ولی سوز سرما او را می‌آزرد. عصبانی بود که چرا این قدر دیر کرده است. تازه از پیچ و خم کوچه‌ها بیرون رفته بود که چند نفر فانوس به دست به طرفش آمدند:

- خزل! خزل! تویی؟!!

او هم لگام اسب را کشید و خارهایی را که در دستش فرورفته بود، سوز برداشت:

- بله! خودم هستم و...

- کجا بودی تا الان؟

دستی روی صورت خیشش کشید و آهی سر داد:

- آه...! نمی‌دانید که من چه کشیده‌ام.

یکی از آنها شعله‌ی فانوس را بالا برد و با
عصبانیت گفت:

- بالاخره طناب را آوردی؟ جان یک نفر در میان
است!

جوان لبخند تلخی زد و گفت:

- جان یک نفر با سرمایه‌ی چندین نفر!

- پس بجنب که مردم جلو رودخانه جمع شده و
منتظرت هستند.

جوان که نگران حال قیصر بود، نمی‌توانست خوب
صحبت کند. دهانش خشک شده و به هم چسبیده بود.
به‌زور زبانش را بیرون آورد و روی لبان خشکش
کشید:

- من... من... رفتم... به... به... کمکش!

رکاب را با پاهایش به شکم اسب زد و حیوان را
هی کرد. اسب سم کوبید و به هوا پرید. چهارنعل می-
تاخت تا هرچه زودتر به کمک قیصر برسد.

بچه‌ها منتظر حال و روز قیصر بودند. یکی‌شان فوراً

پرسید:

- بالاخره جوان توانست قیصر را نجات بدهد؟

- باشد برای یک وقت دیگر!

- چرا الان برایمان تعریف نمی کنی مامان؟

- باید بخوایید تا صبح زودتر بیدار شوید و به

مدرسه تان بروید.

دستی بر سر تک تکشان کشیدم و به آرامی سرشان را به زمین چسباندم. پتو روی سرشان بود، اما وُل وُل می خوردند. انگار ترس مثل خوره به جانشان افتاده بود و نمی گذاشت مورچه های خواب به سراغشان بیاید. من هم نشسته چرتی زدم، ولی هر بار سرم بالا می آمد، چشمان معصوم و نگران بچه ها را می دیدم که به سقف چادر دوخته بودند. کم کم بانگ خروس ها نوید صبح روشنی را می داد. بلند شدم و کتری را روی چراغ والور گذاشتم تا بچه ها ناشتا به مدرسه نروند.

در حال نماز خواندن بودم که بچه ها یکی یکی از زیر پتو بیرون آمدند. آفتابه را پر از آب کردند و رفتند دستشویی. بعد با دبه آب وضو گرفتند و روبه قبله ایستادند. چایی که آماده شد، نان خیس کردم و با پنیر

پیش بچه‌ها گذاشتم. بچه‌ها که از سرما پتو به دور
خودشان پیچیده بودند، با خمیازه گفتند:

- ص...ص...صبح... به...به خیر مامان! دست درد
نکند مامانی!

میل به غذا نداشتم. به زور چند لقمه خوردم تا بچه-
ها هم صبحانه بخورند. آن‌ها دهانشان باز بود و
چشمانشان خمار. صدای چلپ‌چلپ پاهایی که توی
آب‌های کنار چادر راه می‌رفتند، به گوش رسید.
مهرداد و خدیجه بودند. پتوی سفید جلوی خیمه را
کنار زدند و گفتند:

- سلام... نمی‌خواهید مدرسه برویم بچه‌ها؟
بچه‌ها که خواب‌آلود بودند، به زور از پتو جدا
شدند. با سستی و سختی لباس‌هایشان را پوشیدند و
هر کدام یک پاکت دسته‌دار که کیف مدرسه‌شان بود،
برداشتند. در حال پوشیدن چکمه‌هایشان بودند که
دست‌هایشان را به طرفم تکان دادند:

- بای‌بای... بای‌بای...
من هم به چشم‌های پف زده‌شان نگاه کردم و
گفتم:

-خداحافظ... خداحافظ عزیزانم!

پنج نفری به طرف خیمه‌ی بزرگی رفتند که کلاس -
ها داخل آن برگزار می‌شد. در آن کوه و درّه چاره‌ای
جز این نبود.

دلم نگران بچه‌ها بود. دیشب از روی دستم یک
حشره مانندی پرید و به طرف بچه‌ها رفت. باید همه‌جا
را واری می‌کردم تا حسابش را کف دستش بگذارم.
اگر بچه‌ها را نیش می‌زد، معلوم نبود که زنده می-
ماندند.

اثاثیه داخل چادر را کناری چیدم. پتوها را تا زدم و
بردم بیرون و شروع کردم به یکی یکی تکاندن. یک-
دفعه از میان یکی از آن‌ها رتیلی به میان چاله‌های آب
پرید. پتو را رها کردم و خودم را به او رساندم. پایم را
بلند کردم و با چکمه به سرش کوبیدم. نیشخندی به
آن موذی زدم و گفتم:

- کور خواندی بدذات!... تو نمی‌توانی بچه‌هایم را
نیش بزنی! دیدی که زیر پایم له شدی... نفله!

هنوز حرف‌هایم تمام نشده بود که ناگهان از میان
آب‌های گل‌آلود، خودش را پراند بیرون. قلبم به شدت

تپید و به سختی آب دهانم را قورت دادم. به نفس نفس افتاده بودم.

نفس عمیقی کشیدم و دوباره به طرفش رفتم. به پیشانی‌ام چین انداختم و پای راستم را بلند کردم و با تمام قدرت بر سرش کوبیدم.

روی انگشتان پای راستم بلند شدم و یک دور روی سنگ چرخیدم تا دیگر نتواند جُم بخورد. خیالم که راحت شد حسابی له‌وگورده شده، نفس راحتی کشیدم. پایم را بلند کردم تا بدن خردشده‌اش را ببینم؛ اما غمی بر دل و جان من نشست. چون خودش را به داخل شکاف سنگ رسانده بود و حتماً داشت به حال من می‌خندید. نمی‌خواستم به این سادگی از دستم دَر برود. می‌بایست هر طوری شده، شکارش می‌کردم. نگاهم به طرف چادر افتاد. یک خیز برداشتم و دَبّه‌ی چهارلیتری نفت را بالای سرش بردم و بر سرش خالی کردم. نفت هم حسابی او را از گل‌ولای شست و برق زدن‌هایش شروع شد. حنایی رنگ بود با اندامی کشیده و دراز. بی‌حرکت و بی‌رمق.

دم‌دمای ظهر بود که بچه‌ها از مدرسه برگشتند. از سرما می‌لرزیدند و از گرسنگی، نای صحبت کردن نداشتند. پلویی برایشان درست کرده بودم تا طفلک‌ها بخورند و جانی بگیرند. تا چشم فریده به پتوهایی که روی طناب پهن کرده بودم افتاد، ماتش زد:

- مامانی! چرا این پتوها این قدر سوراخ سوراخ شده؟

- موش‌ها این کار را کرده‌اند.

- چرا آن‌ها را نمی‌کُشی تا از دستشان راحت

بشویم و...

زینب حرف او را قطع کرد:

- مگر یکی - دو تا هستند؟

- پس چرا من آن‌ها را نمی‌بینم؟

- آن وقتی که از روی ما رژه می‌روند، تو غرق

خوابی!

- امشب می‌خواهم بیدار بمانم و آن‌ها را بشمارم

و...

حرف او را بریدم و گفتم: